

# بی گدار

ر. شریفیات (مستانه)

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	رعنا، شریفات
عنوان و نام پدیدآور	بی‌گدار / رعنا شریفات .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۱۵۱۰ص.
شابک جلد	978-964-193-420-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

برای زحمات، پدرم که دستانت پینه‌ی عشق دارد...

برای تو مادرم که رسیدن به خواسته‌ام را مدیون تشویق‌های تو می‌دانم...

و به پاس زحمات، خاله‌جان و معلم عزیزم که حق «قلم» برگردنم

داری...

سپاس‌گزارم...

**نشر علی:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

**بی‌گدار**

**رعنا شریفات**

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

پاهایش مسخ شده از صدای آواز، بدون هیچ اختیاری از خودش به سمت منبع آن احساس روح نواز قدم برداشتند. با دیدنش پشت میز کنار پنجره، لبخندی به زیبایی آن آواز روی لب‌هایش نشست. آیناز صدایش اوج گرفت و نگاهش چرخید. با دیدن هامین که به ستون تکیه زده بود و تحسین‌آمیز نگاهش می‌کرد، لبخند زد و از پشت میز بلند شد. هامین آغوشش را به روی او باز کرد و اجازه داد عطر بهارنارنج ذاتی دخترک مهمان وجودش شود. عطری که از وجود مادرش به ارث برده بود.

«مادرش!»

این کلمه صدای جیغ و گریه را در ذهن مرد پخش می‌کرد. سرش را کمی تکان داد تا از آن جهنم بیرون بیاید. صدای روح نواز دخترک برای فراموشی تمام سیاهی‌ها کافی بود.

- صبح به خیر. سر صبحی چشمت چرا سرخه؟

هامین دستی به چشمانش کشید و با لبخندی هرچند خسته، اما واقعی جواب داد:

- آخر ماهه دیگه. کارا تمومی ندارن بابا. داری مثل عزیز صحبت می‌کنی‌ها!  
آیناز شیطنت جمله‌ی پدرش را نادیده گرفت و همان‌طور که به سمت میز می‌رفت، با نگرانی گفت:

- باید بیشتر مراقب خودت باشی.

هامین نگاه عمیقی به آیناز انداخت. بزرگ شده بود، بزرگ شلدنی که او

برایش خون‌دل‌ها خورده بود. چه در زمان بیماری‌های کودکی و گریه کردن‌های از سر بی‌قراری که پایه‌پایش اشک ریخته بود و چه زمانی که هورمون‌های زنانه‌ی دوران بلوغش او را به عصبی‌ترین و منزوی‌ترین دختر دنیا تبدیل می‌کرد.

از شکوفایی گلی که با دستان خودش پرورش داده بود می‌ترسید. از به چشم آمدنش می‌ترسید. از دستانی که کمین کرده بودند برای چیدنش می‌ترسید. خودش را می‌شناخت. چون خاری زهرآگین بود که برای محافظت از گلش در دستان شکارچی‌ها فرومی‌رفت و هست و نیستشان را به باد می‌داد، اما می‌ترسید از خواستن‌هایی که در جان دخترکش جمع شده بودند. می‌دانست گلش آن قدر ارزش دارد که دیگران سوزش خارهای چسبیده به آن را تحمل کنند.

قدم پیش گذاشت، روی صندلی نشست و مهربان جواب دخترش را داد:

- نگرانم نباش. من خوبم بابا.

آیناز برای پدرش چای ریخت، لیوان را مقابل او، روی میز قرار داد و خود نیز پشت میز نشست.

- بابایی، تو تنها کسی هستی که من دارم. آخه چطور می‌تونم نگران نباشم؟ همه‌ش خودتو توکار غرق می‌کنی. تازگیا هم اصلاً به من توجه نمی‌کنی.

لحن غمگین دخترک در جمله‌ی آخر نگاه مرد را به چهره‌ی وارفته‌ی او کشاند. ثانیه‌ای لقمه‌ای که قصد داشت بخورد، مقابل دهان نگه داشت. دلش برای تنهایی دخترکش سوخت. بالاخره لقمه را به دهان برد و جوید.

- می‌دونستی وقتی این‌جوری حرف می‌زنی، مثل دخترچه‌های مظلومی

می‌شی که آدم دلش می‌خواد درسته قورتشون بده؟

لحن طنز پدر، خنده به لب آیناز نشان داد و گفت:

- بابا؟

هامین لیوانش را برداشت و حین نوشیدن گفت:

- جان بابا؟

دخترک سرخوش از جا بلند شد، خودش را به مرد رساند، بوسه‌ای روی گونه‌ی او نشان داد و گفت:

- قربونت برم بابای جذابیم!

هامین گردنش را چرخاند، مشکوک به دخترش زل زد و گفت:

- راستشو بگو وروجک. چی از جونم می‌خوای امروز؟

آیناز بلند خندید و گفت:

- وای بابا! مگه هر وقت ازت تعریف کردم، چیزی از جونت خواستم؟

هامین لبخند زد و گفت:

- تو نمی‌خوای بزرگ شی؟ مگه دو سالته؟ دختر هفده سالته، هفده سال.

هفده سال؟ چقدر زود گذشته بود آن هفده سال!

\*\*\*\*\*

شب پیش نفهمیده بود کی خوابش برده‌است. باز هم صدای او را شنیده بود. تند و محکم درگوشش زنگ خورده، آرامش شب را از او ربوده و از ترس شنیدن دوباره‌ی التماس‌هایش خوابش پریده بود. انگار پلک‌هایش واهمه‌ی خوابیدن روی هم را داشتند. کاش...

پلک‌های خسته‌اش را روی هم قرار داد و با دو انگشت دست محکم فشرد. هنوز هم بعد از سال‌ها صدایشان را واضح می‌شنید. دست از روی چشمانش برداشت و کسل روی تخت نشست. لحظاتی به دیوار سفید روبه‌رو خیره شد و بعد نوشته‌ی تابلوی روی دیوار را زیر لب زمزمه کرد:

«حکایت باران بهار است که بر رگ‌های چشمان خسته‌ی من نقش می‌بندند، ابرهایی که همچنان شوق باریدن دارند.»

بی‌حال و خسته در جایش چرخید و پاهایش را از تخت آویزان کرد. هر دو دستش را عمود کرد و سنگینی تنش را کاملاً به آن‌ها بخشید. سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. می‌دانست این عذاب تمامی ندارد. او شاهد صحنه‌هایی بود که تا آخرین لحظه‌ی عمرش هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد. نفس پرصدایی بیرون فرستاد، ناخن‌هایش را میان لحاف فروکرد و چشمانش را بست. صدای آوازی که بیرون از اتاق به گوش می‌رسید، نقطه‌ی سفیدی بود میان تمام سیاهی‌های گذشته‌اش.

با صدای دخترکش از فکر و خیال گذشته خارج شد. آیناز خودش را لوس می‌کرد.

- بابای بد! همه‌ی باباها دلشون می‌خواد یه همچین دختری داشته باشن، اون وقت تو دوست نداری بغلت کنم؟

مرد سعی داشت سرش را عقب بکشد تا به قفسه‌ی سینه‌ی دخترکش برخورد نکند. با حالتی میان‌خنده و فرار از آغوش دخترش گفت:

- آخه باباها دختر لوس می‌خوان چی‌کار؟ خفه کردی منو دختر! پا شو ببینم!

به سختی آیناز را از خود دور کرد. دخترکش خندید، از روی پای پدر بلند شد و گفت:

- بابایی، امروز منو می‌رسونی؟ نمی‌خوام با سرویس برم.

هامین ته‌مانده‌ی چایش را سرکشید، از جا بلند شد و گفت:

- آگه زود آماده بشی، بله.

هنوز سرش را بلند نکرده بود که آیناز از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- تا پنج دقیقه‌ی دیگه آماده‌م.

هامین رفتن او را نگریست و حینی که با لبخند سرش را تکان می‌داد، آرام از آشپزخانه خارج شد.

\*\*\*\*\*

آیناز با افتخار از ماشین پیاده شد و در را بست. نگاهی به اطراف مدرسه انداخت و تعدادی از دوستانش را دید. بعد به سوی پدرش برگشت و درحالی‌که سرش را از میان پنجره‌ی ماشین داخل می‌برد گفت:

- بابایی، یه لحظه می‌آی بیرون؟

هامین سرش را به سمت دخترش جلو برد، نیم‌نگاهی از پشت سر او به بیرون انداخت و پرسید:

- باز می‌خوای پز باباتو به دوستات بدی؟

آیناز جذاب خندید و گفت:

- بابای جذاب شدن این چیزا رو هم داره دیگه.

هامین به خنده‌ی او خندید و کمر بندش را باز کرد. در را گشود و پیاده شد. ماشین را دور زد و بی‌آن‌که نگاهی به دخترانی که از مسافتی دورتر به آن دو زل زده بودند بیندازد، کنار دخترش قرار گرفت. آیناز ریز خندید، دست‌هایش را برای به آغوش کشیدن پدر از هم باز کرد و شادمانه گفت:

- وای وای!

هامین هم از شیطنت دخترکش خنده‌اش گرفت و او را به آغوش کشید، بوسه‌ای روی مقنعه‌اش گذاشت و گفت:

- الان فهمیدم تو اصلاً قصد نداری بزرگ بشی.

آیناز محکم خود را میان آغوش پدر جا داد و گفت:

- آخه نمی‌دونی چطوری بهت زل زده‌ن بابا. همیشه از دیدن این قیافه شون کیف می‌کنم.

هامین تنش را از دخترکش جدا کرد و صورت او را میان دو دستش گرفت. بوسه‌ای بین دو ابروی او گذاشت و با نگاه مهربان، خیره‌ی دخترک گفت:

- برو دیگه شیطونک. هزار تا کار دارم.

آیناز قدمی به عقب برداشت. هامین ماشین را دور زد، سوار شد و آن را روشن کرد. دخترک هنوز کنار ماشین ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. هامین لبخندی به او زد و سرش را به علامت «برو» تکان داد. آیناز به سمت دوستانش پا تند کرد. هامین ماشین را راه انداخت و دور شد.

با داشتن سی و چهار سال سن هنوز هم جذاب بود. زمانی که برای اولین بار آیناز را به آغوشش سپردند، تنها هفده سال داشت. از یاد آوردی روزهای شاد گذشته لبخند کم‌رنگی بر لبانش نقش بست و یاد اولین باری افتاد که این دخترک شر و شیرین با چشمان شب‌رنگ‌وارش به چشمان او زل زده بود. از همان زمان مهر دخترک به دلش افتاده و تا آن لحظه حتی ثانیه‌ای به نداشتن او فکر نکرده بود.

پشت میز کارش مشغول بررسی لیست مسافران تور مجارستان بود که تلفنش زنگ خورد. نیم‌نگاهی به صفحه انداخت و جواب داد:

- سلام عزیز. خوش می‌گذره؟

پیرزن شادمان جواب داد:

- سلام پسر. خدا رو شکر. مگه می‌شه تو مشهد به آدم خوش نگذره؟ خدا

خیرت بده.

هامین خندید و جواب داد:

- برای ما هم دعا کن عزیزجون.

پری بانو با لحن مهربانی گفت:

- تو باید ما رو دعا کنی مرد خدا.

از شنیدن لقب محبوبش ته دلش غنچ زد و ریز خندید.

- عزیز، حسابی سنگولی‌ها.

پیرزن خندید و گفت:

- چرا نباشم؟ یه نوه‌ی دسته‌گل دارم، قلب مادرشه. آینازم چطوره؟

هامین سرخوش جواب داد:

- خوبه. همین الان رسوندمش مدرسه.

پری بانو با لحن شوخی پرسید:

- بازم برنامه‌ی روکم کنی و پز دادن داشت؟

هامین با خنده‌ای بلند جواب داد:

- دقیقاً همین‌طوره. نمی‌دونم کی می‌خواد دست از این کاراش برداره.

پری بانو صدایش را پایین برد و به آهستگی گفت:

- خب حق داره مادر. پدر خوشگل و خوش تیپ داشتن براش یه نعمته.

پیرزن می‌دانست با این حرف خاطر هامین را مکدر می‌کند، ولی باید به او

یادآور می‌شد برای هرکاری هنوز زود است.

- عزیزجون، شما دیگه چرا؟ شما که می‌دونین من...

پیرزن حرف او را قطع کرد و گفت:

- می‌دونم می‌دونم، ولی هنوز زوده هامین جان. صبور باش و اجازه بده زمان

کار خودشو بکنه.

هامین از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت. نگاهی به آسمان انداخت، آهی از ته دل کشید و گفت:

- نمی‌تونم. دیگه تحمل ندارم. باید بهش بگم. عزیز، من عذاب وجدان دارم. نمی‌تونم صبر کنم. اون دیگه بزرگ شده. باید بدونم مادرش چطوری مرد. باید... عزیز مشکوک پرسید:

- فقط باید بدونم مادرش چطوری مرده؟ نمی‌خواهی در مورد خودت هم بهش توضیح بدی؟

هامین با اخم و عامدانه سکوت کرد. پری بانو که سکوت سنگین نوه‌اش را دید گفت:

- خيله خب. هنوز وقت هست. کنکور آيناز هم نزديكه. اگه الان بهش بگي، فقط روي روحيهش تأثير منفي مي‌ذاره. بهتره بذاري بعد از كنكورش... مكث كرد و بعد ادامه داد:

- خدا بهت آرامش بده مادر. يه كم ديگه صبور باش.

هامین پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. تنها زمان‌هایی آرام بود که آيناز کنارش بود. مگر می‌شد بدون او بودن؟ مگر می‌شد او را رها کردن و به غیر سپردن؟ نامرد بودن می‌طلبید. دلی از جنس سنگ می‌خواست. خسته بود. از سال‌ها فکروخیال برای خود و برای آيناز خسته بود. کاش ذهن خسته‌اش دمی او را به حال خود رها می‌کرد. کاش می‌توانست پدر باشد، پدر...

ساعت‌ها خود را در کار غرق کرد تا بتواند از بند فکروخیال رها شود و لحظه‌ای به آيناز و آینده فکر نکند. راست می‌گفت پری بانو. زود بود. هنوز خیلی زود بود. این‌همه سال صبر کرده بود، این‌همه سال جوانی‌اش را به باد داده بود، باز هم می‌توانست صبوری کند، باز هم می‌توانست دم نزند. ارزش آينازش بیش

از این‌ها بود. صبوری تنها کاری بود که می‌توانست برای کنار او بودن انجام دهد. کلافه و خسته از کار روزانه به صندلی تکیه داد. چشمان بازش به سقف خیره ماند. در حال بستن پلک‌هایش بود که صدای زنگ تلفن از حالت خلسه خارجش کرد. روی صفحه‌ی گوشی عکس آيناز نقش بسته بود. چین ریزی به پیشانی نشان داد و تماس را برقرار کرد. صدای آرام آيناز در گوشی پخش شد.

- سلام بابا. کجایی؟

هامین بی‌آن‌که جواب سلام او را بدهد گفت:

- کج‌کام؟ سر کارم دیگه.

دخترک متعجب از رفتار پدر، آرام‌تر گفت:

- می‌دونی ساعت چنده؟ دیروقته و هنوز نیومدی. من تو خونه تنهام.

هامین بی‌اراده عصبی شد و با تُن صدای بالاتری گفت:

- مگه بچه‌ای آيناز؟! هفده سالته! تاکی می‌خواهی آویزون من باشی؟! هان؟! چی؟! آویزان؟! مگر او چه خواسته بود؟! برق قطع شده بود و او از تاریکی ترس داشت. اگر برق و نور بود، هیچ وقت با او تماس نمی‌گرفت، اما حالا چه می‌شنیدی؟! که پدرش، پدر مهربانش او را آویزان خطاب کرده‌است. بغض کرد و گفت:

- باشه بابا. شب به‌خیر.

تلفن را قطع کرد، ولی متوجه نشد مرد جوان را به سلاخی احساسش کشانده‌است. هامین پشیمان از رفتارش، با کلافگی دستی به پیشانی کشید و شماره‌ی آيناز را گرفت، اما هرچه بوق خورد، او جواب نداد. دلشوره گرفت و از جا بلند شد. کیفش را برداشت و از محل کارش بیرون زد. بار دیگر تماس گرفت، اما باز هم تماسش بی‌جواب ماند. دیگر واقعاً نگران شده بود. فشار بیشتری به

کرد، به سوی تخت رفت و آرام به درون آن خزید. در تمام آن لحظات هامین تنها نظاره‌گر حرکات او بود. دخترک حق داشت. این وقت شب و تنها در میان تاریکی وهم‌انگیز این خانه‌ی بزرگ، حق داشت بترسد. مرد دل به دریا زد و به سمت او قدم برداشت. خود را به تخت رساند، نشست، شانهاش را به تاج تخت تکیه داد و بالای سر آیناز خیمه زد. رفتار دخترک را به‌رویش نیاورد و با لبخند گفت:

- عزیزم؟ دختر گلم؟ چرا خوابیدی؟ پا شو باهم شام بخوریم. پا شو عروسکم.

آیناز بی حرکت ماند. معلوم بود حسابی از او دلخور است، بنابراین مرد جوان از در صلح وارد شد، سرش را نزدیک گوش دخترک برد و کنار گوش او گفت:

- ببخشید. نمی‌دونستم برق...

آیناز به‌آنی از جای خود بلند شد، پتو را کنار زد و به چشم‌های هامین که شوکه از حرکت ناگهانی او، خود را عقب کشیده بود، چشم دوخت و گفت:

-برق؟! هه! بابا؟! تو به من گفتی آویزون! تو... نصفه شب بهت زنگ می‌زنم، بهم می‌گی آویزون!

عصبی خندید.

- وای بابا! من آویزونتم واقعاً؟!

هامین خجول از رفتارش صاف نشست و سرش را پایین انداخت. آیناز میان خنده‌ی عصبی‌اش به دیوار روبه‌رو زل زد و گفت:

-آره خب! آویزونم! وقتی بی‌کس وکار باشم، وقتی بی‌مادر باشم، آویزونم! هامین نگاهش را به نیم‌رخ دخترک دوخت و از ته دل خواست از دل او

پدال‌گاز آورد تا خیابان‌ها را با سرعت پشت سر بگذارد.

وقتی پا به خانه گذاشت و با سیاهی مطلق آن‌جا روبه‌رو شد، نگران خودش را به طبقه‌ی بالا رساند و در اتاق آیناز را به آرامی باز کرد. صدای جیغ بلند دخترکش باعث شد از جا بپرد و بلند بگوید:

- منم! منم! بابا! نترس.

آیناز سکوت کرد تا فقط صدای هق‌هق خفه‌اش به گوش هامین برسد. هامین وارد اتاق شد و پرسید:

-کجایی بابا؟

آیناز از جا بلند شد. خود را میان کمد و تختش پنهان کرده بود و اشک می‌ریخت. هامین چراغ‌قوه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد و خود را به دخترش رساند. وقتی مقابل دخترگریانش ایستاد و او را به آغوش کشید، عصبانی از دست خود و دل‌سوخته برای کسی که همه‌ی جانش بود، آرام کنار گوش دخترکش زمزمه کرد:

- نترس بابایی. من این‌جام.

سکوت آیناز برایش سنگین بود. دخترک فقط اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. هامین سر دخترش را از آغوش خود جدا کرد. خیره‌ی چهره‌ی خیس از اشک او بود که برق وصل شد و نور آیناز را مجبور کرد چشمان خیسش را ببندد. اشک بود که از میان مژه‌های بلندش روی گونه‌هایش می‌ریخت. دل هامین گرفت. برای دختر غصه‌دار و از خودش دلخور شد. با صدای گرفته‌ای گفت:

- معذرت می‌خوام. کارای دفتر طول کشید. حواسم به ساعت نبود.

آیناز از پدر دل‌چرکین بود. ناراحت سرش را از میان دستان قدرتمند او خارج کرد و بی‌آنکه حرفی به زبان بیاورد یا نگاهی به پدرش بیندازد، خود را از او جدا

دربیاورد، اما روی زدن حرف یا گفتن کلامی را نداشت. دختر جوان عصبی دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- آگه مادر داشتتم، این وقت شب کنارم بود که نترسم! از تاریکی، از تنهایی نترسم. آگه مامان بود...

نگاهش را به چشمان غمگین هامین دوخت و ادامه داد:

- هیچ وقت آویزون نمی شدم. آگه مامان بود...

اشکی از چشمش چکید و با بغض گفت:

- راست می‌گی بابا. حق داری. هفده سالت بیشتر نبود که به بیچه انداختن تو

بغلت. حق داری منو آویزون خودت بدونی. کدوم مردی تو اون سن بیچه‌دار

می‌شه؟ بعدشم این همه سال بدون زن می‌مونه به خاطر بیچه‌ش؟ راست می‌گی.

چون آویزونتم، این همه سال مجرد موندی، با این‌که هنوز خیلی جوونی و

می‌تونم...

هامین عصبانی از جا برخاست و صدا بلند کرد. دیگر بس بود! آیناز اگر ادامه

می‌داد، حتماً از سر عصبانیت کاری می‌کرد که بعد فقط پشیمانی به بار می‌آورد.

- بسه دیگه!

بعد کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

- آویزون چی؟! حالا من میون کلافگی کار و آینده‌ی تو یه چرتی گفتم!

نمی‌گی شاید از فشار کاری بوده؟!!

ملایم شد، خم شد و چهره‌به‌چهره‌ی دخترکش ادامه داد:

- عزیز دلم، تو همه‌ی زندگی منی. مگه می‌تونم ازت دل بکنم؟ به قول

خودت این همه سال به پای تو نشستم. آگه آویزونم بودی که تا حالا...

آیناز با چشمان اشکی نگاهش کرد. هامین ساکت شد. چه حرف‌های

سنگینی داشت این چشمان بارانی. چه غصه‌های معناداری داشت این چشمان

به رنگ شب. دخترکش آرزوی داشتن مادرش را داشت و هامین این همه سال

سکوت کرده بود. آیناز مادرش را به او ترجیح می‌داد. صاف ایستاد، روی

پاشنه‌ی پا چرخید، نفس عمیقی کشید و گفت:

- آگه همه‌ی دنیا دست به دست هم بدن تا تو رو از من بگیرن، دنیا رو خراب

می‌کنم و نمی‌ذارم از دستم بری.

به پاهایش سرعت بخشید و از اتاق خارج شد. دلش گیر بود، ولی احساس

دخترش مهم‌تر از همه‌ی دنیا بود. ناراحت وارد اتاقش شد. عصبی تک‌به‌تک

لباس‌هایش را از تن خارج کرد و روی زمین کوبید، روبه‌روی کنسول آینه ایستاد

و کف دستانش را روی آن قرار داد. سرش را بالا گرفت و به چشمان خودش در

آینه خیره شد. هنوز هم در اوج جوانی بود و می‌توانست هر دختری را شیفته‌ی

خود کند. هنوز هم مرد بود، با احساس‌های مردانه‌اش. هنوز می‌توانست از بند

عشق دخترکش رها شود و دل به زنی ببندد.

دست راستش را بالا برد و میان موهایش کشید. کلافه ایستاد، شلوارکش را

پوشید و با بالاتنه‌ای برهنه وارد تخت شد. پشت به در اتاق و روبه پنجره دراز

کشید، پتو را تا شانیه بالا برد و چشمان خسته‌اش را بست. خوابش نمی‌برد وقتی

دخترکش در اتاق کناری با دلی شکسته حضور داشت.

آیناز که هم از رفتار تندش با پدر پشیمان بود و هم دوست داشت او مثل

همیشه نازش را بخرد، ناخن به دندان گرفت و دقایقی به کارش فکر کرد. لحظه‌ای

بعد آهسته در اتاق هامین را باز کرد و سرکی کشید. چراغ اتاق روشن بود.

می‌دانست پدرش هرگز با چراغ روشن خوابش نمی‌برد، بنابراین روی نوک پا،

بی صدا به تخت نزدیک شد، لبه‌ی پتو را گرفت و در یک لحظه آن را بالا کشید.

مرد که غافلگیر شده بود، تنها توانست چشم باز و گردنش را به پشت سر متمایل کند. آیناز خودش را به پدر رساند و قدرت انجام هر حرکتی را از او سلب کرد.

- آیناز! چی کار می‌کنی؟! پا شو ببینم!

دخترک خودش را لوس کرد و پدرش را بیشتر به خود چسباند. هامین کلافه و معذب سعی کرد برگردد و او را از خود جدا کند، ولی تنها توانست به سویش بچرخد. آیناز ریز خندید و کشیده پرسید:

- بابایی جونم؟

هامین معذب گفت:

- عزیزم پا شو.

آیناز خندید و خود را بالا کشید. نگاه هردو به چشمان هم نشست. مژه‌های دختر جوان هنوز هم خیس و بینی‌اش قرمز بود. حواس هامین پرت شد و به جای تلاش برای دور کردن آیناز از خود، دست پیش برد و موهای پریشان او را از کنار گونه و روی سینه‌ی خودش به پشت گوش آیناز برد. دخترک پلک بست و به پدر اجازه داد نوازشش کند، هامین اما دست چپش را زیر سر برد و با لذت به چهره‌ی دختر جوان خیره شد. بسته بودن چشمان آیناز طولانی شد و هامین از فرصت استفاده کرد تا تمام اجزای چهره‌ی او را بررسی کند. او روزه‌روز بیشتر به مادرش شبیه می‌شد. کاش می‌توانست از مادرش برای او بگوید. کاش می‌توانست نقاط تاریک ذهن او را روشن کند. نفس عمیقی کشید که باعث شد آیناز چشمانش را باز کند و به چشمان غمگین پدر خیره شود. پشیمان بود. می‌دانست پدرش را رنجانده‌است. لب زیرینش را به دندان کشید و با مکثی کوتاه و شرمنده گفت:

- معذرت می‌خوام بابا. هم ترسیده بودم، هم از حرفات شوکه شده بودم.

هامین در سکوت و با لبخند پلک زد. آیناز گردن کشید و چانه‌اش را بلند کرد، اما کف دستش همچنان روی سینه‌ی هامین قرار داشت و تپش تند قلب او را زیر پوست لطیف و نازکش احساس می‌کرد. هامین تکانی خورد تا آیناز را به خود بیاورد و او را مجبور کند تنه عقب بکشد. همان‌طور هم شد و دختر جوان روی تخت نشست، هامین اما بلند شد و به سوی کمد لباسش رفت، تی شرت سفیدی برداشت و با یک حرکت به تن کرد. برگشت و روی تخت کنار دخترکش که دوزانو نشسته و ناظر حرکات او بود، نشست. دست چپش را به صورت عمود روی تخت قرار داد و با دست راست موهای نامرتبش را مرتب کرد. محو دیوار روبه‌رو شد و آرام گفت:

- آیناز، من... من آگه می‌خواستم ازدواج کنم، این کار رو خیلی وقت پیش می‌کردم. بله. هفده سالم بود که مجبور شدم تو رو به تنهایی بزرگ کنم.

نگاهش را به چشمان درشت‌شده از کنجکاوای آیناز دوخت و ادامه داد:

- آره. می‌تونستم. هنوزم می‌تونم، اما تو رُکن بزرگ زندگی منی. تو برای من یادگاری. تو برای من یه نشونه‌ای که هیچ‌وقت اون روز رو یادم نره.

لبخند تلخی به صورت نشانده و ادامه داد:

- من دردی دارم که هیچ‌کس جز تو نمی‌تونه درمونش کنه.

آیناز با کنجکاوای به پدرش زل زده و منتظر ادامه‌ی حرف او بود، اما هامین به لبخندش عمق داد و گفت:

- پا شو. پا شو یه چیزی درست کن، بخوریم. خیلی گشنه‌مه.

آیناز که به هدفش نرسیده و همچنان پدرش را مُصر در توضیح ندادن گذشته دیده بود، لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- بابا برام از مامان بگو.

هامین نگاه از چشمان شرور دخترک گرفت و با خنده گفت:

- الان وقتش نیست. درضمن یادت باشه از این به بعد وقتی وارد اتاق یه بابای جذاب می‌شی، قبلش در بزنی که لباس مناسب تنش باشه.  
آیناز خندید و دانست که باز هم پدر از گفتن رمز و راز گذشته امتناع می‌کند، بنابراین همان‌گونه نشسته روی تخت، خود را به سمت پدر کشید و بوسه‌ای محکم و آبدار روی گونه‌ی او کاشت و گفت:

- قربون بابای جذابم برم من.

هامین سری تکان و جواب داد:

- خدا نکنه دختر. پا شو دیگه! نصفه شب شد.

آیناز حین بلند شدن از روی تخت گفت:

- چشم. شام آماده‌س. فقط باید گرم کنم. برات قرمه‌سبزی درست کردم. ببین چه دختر کدبانویی داری!

با بیرون رفتن آیناز از اتاق، هامین لبخند تلخی زد و به راه رفته‌ی او خیره شد. دختر کدبانو؟ کاش هنوز هم بچه بود. کاش بزرگ نمی‌شد. کاش هیچ وقت آن قدر بزرگ نمی‌شد. هنوز برای بزرگ شدن و کدبانو شدنش زود بود. چطور می‌توانست به از دست دادنش فکر کند؟ هنوز نمی‌توانست آن چه سال‌ها قبل اتفاق افتاده بود، به او بگوید. هنوز زود بود. برای همه چیز زود بود.

\*\*\*\*\*

- امیرحسین؟ داداش من که گفتم با عزیز حرف می‌زنم. چرا ان قدر عجولی تو؟

پسر جوان مضطرب به پسرعمویش زل زد و گفت:

- نمی‌تونم. استرس دارم. همه‌ش می‌ترسم از دستم بره.

بعد ملتمس به بازوی پسرعمویش چسبید و ادامه داد:

- تو رو خدا هامین. زودتر از این برزخ خلاصم کن.

هامین خندید و گفت:

- تو رو خدا نگاش کن. باشه باشه. امشب با عزیزجون حرف می‌زنم.

امیرحسین خوشحال جواب داد:

- مدیونتم هامین. ایشالا برات جبران کنم.

هامین سری تکان داد، با لبخند و به شوخی گفت:

- آگه عاشقی اینه، می‌خوام صد سال سیاه عاشق نشم که تو جبران کنی. بابا

یه کم تحمل هم خوب چیزیه‌ها.

امیرحسین متفکر به نقطه‌ای دور خیره شد و با احساس گفت:

- عشق زمان و مکان حالیش نیست پسر.

بعد نگاه مضطربش را به هامین دوخت که با مهربانی نگاهش می‌کرد و ادامه

داد:

- امیدوارم عاشق بشی و بفهمی انتظار یعنی چی. بفهمی نگرانی برای از دست دادن عشقت یعنی چی.

هامین در دل «خدا نکنه» ای گفت، ولی به ظاهر خندید و گفت:

- من عاشق نمی‌شم. بهت قول می‌دم.

حالا بعد از سال‌ها با آن‌که «خدانکنه» ای در دل گفته بود، باز هم خدا

صدایش را نشنیده و رهایش کرده بود. عاشق شده بود. عاشق دختری از جنس امیرحسینی که...

کاش هیچ وقت به آن سفر شوم نرفته بودند. کاش امیرحسین تنها

پسرعمویش، تنها کسی که بعد از مادر بزرگ و پدر بزرگش داشت، تنهاش

نمی‌گذاشت. کاش رفیق نیمه‌راه نمی‌شد و او را در این باتلاق نفس‌گیر عاشقی تنها رها نمی‌کرد. کاش کاش‌هایش به راهی منتهی می‌شدند که روشن بود، نه تاریکی مطلق.

\*\*\*\*\*

چند روزی از آن شب می‌گذشت. امروز قرار بود پری‌بانو از سفر مشهد برگردد. سن‌وسال زیادی از او گذشته بود و مدام دلش هوای مسافرت به مشهد را می‌کرد. هامین هم هرچند وقت با تور مخصوص شرکتش، او را به همکارانش می‌سپرد و به مشهد می‌فرستاد.

دیشب به آیناز اطلاع داده بود که به فرودگاه می‌روند، ولی دخترک سربه‌هوا هنوز هم خواب بود. این روزها مدام مشغول درس خواندن بود و کمتر در دیدرس پدر ظاهر می‌شد. هامین در اتاق را به آرامی باز کرد و خود را به تخت آیناز رساند. پرنسس کوچولویش مثل بچه‌ها انگشت شستش را به دهان برده و غرق خواب بود. اگر می‌توانست، او را در همین حالت نگه می‌داشت و شبانه‌روز خیره‌اش می‌شد. از ته دل، اما بی‌صدا خندید. دلش می‌خواست با دیدن این صحنه بلند بخندد، ولی دلش به حال دخترش سوخت. موهای پریشانِ ریخته‌اش روی بالش سفید، صحنه‌ای زیبا ترسیم کرده بود. هامین گوشی‌اش را از جیب درآورد، از زاوایای مختلف چندین عکس از آیناز گرفت و مجدداً به داخل جیبش فروکرد.

خم شد و نگاهش را به صورت سفید و برفی آیناز دوخت. آرام دست پیش برد و تار مویی را که روی صورت او افتاده بود، کنار زد. دلش هوس بوسیدن کرد. دخترک بزرگ شده بود، اما بوسیدنش چه اشکالی داشت؟ لبخند زد و جلوتر رفت. لب‌های داغش را آرام روی گونه‌ی گلگون دخترک قرار داد. کمی

مکت کرد و چشمانش را با لذت بست. بوی خوشش را چه می‌کرد؟ لطافت پوستش را کجای دلش می‌گذاشت؟

لحظه‌ای بعد خود را عقب کشید و نفسی بیرون داد. مگر می‌شد از این دختر دل‌کنند؟ خواست دوباره و سه‌باره او را ببوسد، آن‌قدر ببوسد تا او از خواب بیدار شود و اعتراض کند و بگوید «بابا! ان‌قدر منو ماچمالی نکن! بدم می‌آد!» از فکرش به خنده افتاد. کامل عقب کشید و روی تخت نشست، دستش را نوازش‌گونه روی سر و موهای او کشید و گفت:

- ببین دختر منو. عروسک؟ تو که هنوز خوابی. پا شو، عزیز داره می‌آد.

آیناز تکانی خورد، اما چشمانش را باز نکرد. آخ که این بچگانه رفتار کردنش او را نازتر و دلبرتر می‌کرد. هامین دوباره خندید و بلندتر گفت:

- بعداً نگی چرا منتظرت نمودم و خودم رفتم‌ها. اگه تا پنج دقیقه دیگه آماده نشی، من و کمیل رفتیم فرودگاه. اون وقت تو پا می‌شی و می‌بینی جا تره و بچه نیست.

این بار آیناز عکس‌العمل نشان داد، به سرعت نور از جا پرید، چشمانش را مالید و گفت:

- سلام. چه خبره آقای پدر؟ سحرخیز شدی؟ بیدار باش می‌زنی؟

مرد جوان بلند خندید و گفت:

- دخترک پررو. مگه همین تو نبودی دیشب گفتمی الاوبلا باید پیام؟ مگه

نگفتی بدون تو حق نداریم بریم؟

آیناز انگشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا برد و جواب داد:

- آره. گفتم. اگه جرئت داشتی، بدون من می‌رفتی.

هامین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- داشتم می‌رفتم دیگه. اومدم پتو رو بکشم روت که دیدم مثل بچه‌ها انگشت تودهن خوابیدی. خنده‌م گرفت. جات خالی، ماجمالت هم کردم.

آیناز با لحن چندشی گفت:

- آه بابا! مگه هزار بار نگفتم منو ماجی نکن؟!

سپس با پشت دست گونه‌هایش را محکم پاک کرد. کارش قهقهه‌ی هامین را به‌دنبال داشت. دخترک با اخم از جا بلند شد و گفت:

- ایش! بابا یه بار دیگه این‌جوری ماجم کنی، خودت می‌دونی چی‌کار

می‌کنم!

هامین دوباره خندید و خیره به دخترش پرسید:

- چی‌کار می‌کنی؟

آیناز دستی در هوا تکان داد و گفت:

- من نصفه‌شبا بیدارم و درس می‌خونم. خودت تا ته‌شو بخون آقا هامین.

هامین بلند و مستانه خندید و گفت:

- وای وای! ترسیدم. نکنه تو همونی که شب‌ها هیولاست و روزها پرنسس؟

آیناز معترض صدا بلند کرد:

- بابا!

هامین با دست‌هایی که به نشانه‌ی تسلیم بالا رفته بودند، بلند خندید و گفت:

- باشه باشه. منو نخور هیولا خانوم. زودتر آماده شو. الآن کمیل پیداش

می‌شه.

آیناز چشم نازک کرد و برای پدرش خط‌ونشان کشید، ابرویی بالا انداخت و

گفت:

- مامان جونت داره می‌آد، خوشحالی؟ کبکت خروس می‌خونه؟ بذار شب

بشه، هیولا رو بهت نشون می‌دم.

هامین دوباره خندید. شنگول از اتاق خارج شد و دخترک را با آن لبخند

خبیثانه‌اش تنها گذاشت تا آماده شود.

ساعتی بعد هردو سوار ماشین کمیل، دوست و همکار هامین شدند.

برعکس هامین که مردی عاقل و آرام بود، کمیل پسر پرشروشور و شلوغی بود

که از قرار معلوم سروگوشش هم می‌جنبید. همین‌که آیناز سوار ماشین شد،

کمیل گفت:

- پدر و دخترکپ همین.

هامین حین بستن کمربندش نگاهی به چهره‌ی متعجب آیناز انداخت و

پرسید:

- مگه چی شده؟

کمیل استارت زد و از آینه‌ی ماشین نگاه محبت‌آمیزی به آیناز انداخت و

گفت:

- جفتتون از خوش‌تیپای عالمین.

دوباره نگاه هامین و آیناز درهم گره خورد، ولی این بار هردو باهم خندیدند.

کمیل هم خندید و گفت:

- به جناب هامین اعظم! چه خوش‌اخلاق شدی امروز گل من.

هامین سری تکان داد و گفت:

- خوشمزگی نکن. حواست به رانندگیت باشه.

بعد به سوی آیناز سر چرخاند و آمرانه ادامه داد:

- کمربندتو ببند.

کمیل خود را دلخور نشان داد و گفت:

- چون داداش امیدوار شده بودم. چرا با احساسات منِ جوون بازی می‌کنی؟ من همه‌ش بیست و نه سالمه مرد. ان قدر منو سرخورده نکن.

هامین با تأسف سری تکان داد و تکرار کرد:

- حواست به رانندگی‌ت باشه کمیل!

کمیل نگاهی به دوستش انداخت و گفت:

- چشم.

ساعتی بعد با دیدن عزیز، انگار تکه‌ی گم‌شده‌ی پازل زندگی‌شان را پیدا کرده باشند، هردو با خوشحالی زیاد او را به آغوش کشیدند و به خانه بازگشتند. کمیل بی دعوت هامین و با نمک‌پرانی خود برای عزیز و آیناز، به شام دعوت شد و شب را مهمان آنان ماند. بعد از شام، هامین با نگاه‌های سنگین سعی در فهمیدن هدف کمیل داشت که او هنگام خوردن چای متوجه نگاه خیره‌ی هامین شد، چای به گلویش پرید و به سرفه افتاد. پری بانو گفت:

- مراقب باش پسر.

کمیل فنجانش را روی میز گذاشت، برخاست و همان‌طور ایستاده نگاهی به هامین انداخت و گفت:

- مراقبم عزیز. واسه همین الان باید برم، چون تضمینی نیست تا چند لحظه دیگه زنده بمونم.

هامین خندید و سری تکان داد. پری بانو نگران گفت:

- وای! این چه حرفیه پسر؟ خدا نکنه.

کمیل خود را ترسیده نشان داد و گفت:

- آخه یه نگاه به پسر تون بندازین، متوجه می‌شین چه جوری داره با نگاهش منو می‌خوره. بهتره من برم دیگه.

آیناز بلند خندید و نفهمید که چه نگاه سنگینی از هامین به سویش منحرف شد. کمیل گفت:

- بله دیگه. شما هم به جنازه شدن من بخندین.

پری بانو این بار خندان حرف قبلی‌اش را تکرار کرد.

- خدا نکنه پسر جان.

بعد نگاهی به هامین که به آیناز خیره بود، انداخت و ادامه داد:

- هامین هم بچه‌م تنها بود، حوصله‌ش سر رفت. مگه نه مادر؟

هامین نگاه از آیناز گرفت و با تکان دادن سر گفت:

- شوخی می‌کنه عزیز. شما جدی‌نگیرین.

کمیل در جواب هامین با ترس گفت:

- لال بشم اگه شوخی کرده باشم. داشت از چشمت شراره‌های آتش می‌بارید برادر من.

سپس کتش را مرتب کرد و گفت:

- من دیگه از حضورتون مرخص می‌شم. تا باشه از این دعوتی‌ها. همیشه خوش باشین.

بعد نگاه ترسانی به هامین انداخت و گفت:

- خدانگهدار. من دیگه دارم می‌رم به خدا.

هامین با خنده از جا بلند شد، سری تکان داد و او را تا بیرون خانه همراهی کرد.

وقتی بازگشت، عزیز به اتاقش رفته بود و آیناز مشغول مرتب کردن میز بود.

بی آنکه حرفی بزند، از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، باید سر فرصت با کمیل

جدی صحبت می‌کرد. هیچ دلش نمی‌خواست آینازش وابستگی عاطفی به او

پیدا کند. عزمش را جزم کرد تا در اولین فرصت با مرد جوان صحبت کند.

آیناز با شنیدن صدای پری بانو که از اتاقش او را مخاطب قرار داده بود، سر بلند و گوش تیز کرد.

- ایناز دخترم، یه چیکه آب گرم برام بیار. گلوم خشک شده.

دختر جوان لبخندی دلبرانه زد و نگاهی به اتاق عزیز انداخت. نیامده شروع کرده بود. سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت تا کمی آب گرم برای عزیزش ببرد. همین که برگشت، هامین را پشت سر خود دید. ترسیده همین بلند کشید و استکان از دستش به زمین افتاد. لحظاتی دست روی سینه گذاشت و چشمانش را بست تا بر ترسش غلبه کند. هامین هول شد، نیم قدمی به سمت او برداشت و پرسید:

- چی شد؟ حالت خوبه؟

آیناز نفس عمیقی کشید، چشم باز کرد و گفت:

- ترسیدم بابا. چرا بی سروصدا می‌آی؟

بعد خم شد تا خرده شکسته‌های استکان را جمع کند، اما هامین با نگرانی دستش را دراز کرد و مانع او شد.

- دست نزن. خودم جمع می‌کنم. تو برو بیرون. مراقب پات باش.

آیناز نگاهش کرد و جواب داد:

- من چیزیم نمی‌شه بابایی. خودم جمع...

هامین میان حرف دخترش پرید و اجازه نداد حرفش را تمام کند.

- گفتم خودم جمع می‌کنم. برو بیرون.

آیناز دوباره استکانی برداشت و به سمت سماور رفت.

- باشه. پس بذار یه استکان دیگه برای عزیز بردارم.

هامین نگران و حرصی گفت:

- مراقب پات باش!

آیناز استکان را پر کرد، بادقت از روی خرده شیشه‌ها رد شد و از آشپزخانه

بیرون رفت. دختره‌ی کله شق!

کمی بعد هامین آشپزخانه را بادقت تمام از شیشه‌های شکسته پاک‌سازی کرد

و بیرون رفت. آیناز در سالن حضور نداشت و این یعنی کنار عزیز بود. هامین

طرف‌های میوه را جمع کرد و به آشپزخانه برد. آشغال‌ها را در سطل ریخت و

مشغول شستن ظروف شد.

تمام این سال‌ها خودش به تنهایی کارهای سخت خانه را انجام می‌داد. آن قدر

که ظرف شستن ساده‌ترین آن‌ها بود. وقتی را که آیناز کودکی بیش نبود، هیچ وقت

یادش نمی‌رفت. چقدر برایش سخت و دشوار بود که هم کارهای خانه را انجام

دهد و هم بچه‌داری کند، اما گذشت. گذشت و ماحصلش قامت بلند دلبرکش

شد. روزهای سختی را پشت سر گذاشت تا آیناز به این سن برسد. جوانی‌اش،

آرزوهایش، همه‌ی خوشی‌هایش را پای تنها دختر زندگی‌اش ریخت. خوشی

نکرد. جوانی نکرد. عاشقی نکرد. زمانی که همه‌ی مردان هم‌سن و سالش پی

عیش و نوش بودند، او بچه‌داری می‌کرد و کارهای خانه را مثل یک کدبانو

به تنهایی انجام می‌داد. عزیزبانو با سن زیادی که داشت، نمی‌توانست همچون

گذشته که یک‌تنه دو نوه‌ی پسری‌اش را بزرگ کرده بود، آیناز را هم به دندان

بکشد و تربیت کند. همین که وظیفه‌ی بزرگ کردن نوه‌نتیجه‌هایش روی دوش او

افتاده بود، کافی بود. هامین درحال شستن ظروف، در فکر و خیال گذشته بود که

آیناز از پشت او را به آغوش کشید و گفت:

- این کار شما نیست هامین خان.

مرد جوان غریبان از اراده می‌شد با این کارهای دخترک. سر تکان داد و گفت:

کشید و گفت:

- بسین آیناز، امسال برای تو سال سرنوشت‌سازیه. لازمه که تمام هوش و حواست رو به کنکورت بدی. باید امسال ثمره‌ی زحمات چندساله‌ت رو بگیری. پس یه خواهشی دارم ازت.

نگاه جدی‌اش را مستقیم به چشمان نافذ آیناز دوخت و ادامه داد:

- سعی کن به هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز درس فکر نکنی. تو فرصت‌ای زیادی داری. الآن فقط به کنکورت فکر کن. بعدها فرصت داری به هرکسی فکر کنی. پس خودت و ذهنتو درگیر کسی نکن.

آیناز که منظور پدر را دریافته بود، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. هامین قصد داشت ذهن او را از هر مردی که اطرافش بود، پاک‌سازی کند، پس ادامه داد:

- یادت نره برای نشستن رو یکی از اون صندلیای دانشگاه، چقدر زحمت کشیدی. پس به هیچ‌کس اجازه نده رؤیاهاتو ازت بگیره.

آیناز زیرچشمی‌نگاهی به هامین انداخت. خواست بگوید برای این حرف‌ها دیر شده‌است، خواست از راز درون قلبش بگوید، اما لب بست. زبان گفتن و روی جسارت کردن نداشت. هامین پدر و سرپرستش بود، چطور می‌توانست او را برنجانند؟

سری تکان داد و حرف‌های مرد جوان را تأیید کرد. نگاهی به نگاه پدر انداخت و وقتی رضایت را در عمق چشمان او دید، خوشحال شد و راضی از این‌که با حرف‌های دلش خاطر او را مکدر نکرده‌است، لبخند زد. هامین خود را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت:

- خب دیگه دیر وقته. باید استراحت کنی. از فردا هم هیچ مهمونی‌ای تو این

- هزار بار بهت گفتم به من نگو خان. متنفرم از این لقب.

نیم‌چرخ‌ی زد، دخترک را از خود جدا کرد و گفت:

- بزرگ شدی دیگه. این حرکات چیه؟ سنگین‌رنگین باش.

آیناز کنار کشید، قهقهه زد و گفت:

- سنگین‌رنگین باش تا فردا پس‌فردا شوهرت تو رو برام پس نفرسته.

هامین خیره نگاهش کرد. آیناز خنده‌اش را بین انگشتان دو دستش پنهان کرد و گفت:

- باشه باشه. سنگین می‌شم، رنگین می‌شم. فقط بابایی؟

سرش را کج کرد و با لحنی بچگانه ادامه داد:

- می‌شه منو به یه آدم خوب شوهر بدی که پس نفرسته؟ آخه من نمی‌تونم زیاد سنگین بشم.

یک نگاه به خودش انداخت، چرخ‌ی زد و گفت:

- ببین الآن چقدر خوبم. سنگین بشم، زشت می‌شم خب.

هامین نگاه خیره‌اش را از مجسمه‌ی زیبای پیش رویش برداشت و دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت.

- آیناز، باید باهات جدی صحبت کنم.

شیر را بست و به‌سوی دخترک چرخید. آیناز با شنیدن جدیت کلام پدر فهمید حالا وقت شوخی نیست و باید مراعات کند. بنابراین صاف ایستاد و گفت:

- باشه. حرف بزنیم بابا.

هامین قدم برداشت و پشت میز نشست. دستانش را درهم قفل کرد و با اشاره از آیناز هم خواست بنشینند. همین‌که دخترک مقابلش قرار گرفت، نفس عمیقی

خونه برگزار نمی‌شه تا تو راحت درستو بخونی.

آیناز از جا بلند شد و خود را به پدرش رساند. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد، بوسه‌ای آرام روی گونه‌ی او گذاشت و عقب کشید، اما حلقه‌ی دستانش را از دور گردن پدر باز نکرد. کاش دختر جوان می‌دانست این نزدیکی‌های دمامم چه اندازه‌ی هامین را بی‌تاب می‌کند. آیناز سرش را کج کرد تا چشمان پدر را ببیند که هامین چشم‌های بسته‌شده از لذت بوسه‌ی دخترکش را باز کرد و خیره به چشم‌های جذاب دختر جوان شد.

- خیلی دوستت دارم بابا.

تکرار چندین و چندباره‌ی «بابا» در ذهن مرد جوان، باعث شد یادش بیاید این دختر جز او هیچ تکیه‌گاهی ندارد. لبخندی زد و دست دخترک را به دست گرفت، به آرامی چندین ضربه روی انگشتان ظریف او زد و با لبخند مهربانش از جا بلند شد. آیناز خود را از تن چهارشانه و قدرتمند پدر فاصله داد. هامین قدم برداشت و زیر لب گفت:

- شب به خیر عروسک.

آیناز برای شنیدن لفظ عروسک از زبان این مرد جاننش راهم می‌داد. با لبخند به رفتن پدرش خیره شد. در دل قربان‌صدقه‌ی قدوبالای او رفت و از خدا خواست با موفقیت در کنکور، دل او را شاد کند.

\*\*\*\*\*

نگاهش به صفحه‌ی رایانه‌اش بود که کمیل در زد. بی‌آن‌که نگاهش را بالا ببرد، اجازه‌ی ورود داد.

- بیا تو.

کمیل در را باز کرد، سرکی به اتاق کشید و پرسید:

- اجازه هست رئیس؟

هامین درحالی‌که محو صفحه‌ی روبه‌رویش بود، جواب داد:

- بیا تو کمیل.

مرد جوان با خوشحالی قدم به درون اتاق گذاشت، قبل از بستن در نیم‌نگاهی به میز منشی انداخت و سپس در را بست. چه آرامشی در این اتاق حکم‌فرما بود. آهسته خود را روی میبل روبه‌روی هامین رها کرد و گفت:

- همیشه عاشق این میبلا بودم. اصلاً یه حالی دارن.

هامین از بالای عینکش نگاه کوتاهی به او انداخت و جواب داد:

- الان اومدی از میبل اتاق من تعریف کنی؟ یعنی ان‌قدر بیکاری؟

کمیل بلند و مردانه خندید و گفت:

- بابا خب بذار مقدمه‌چینی هامو بکنم. یه کم جو مذاکره دستم بیاد.

هامین این بار مشکوک و طولانی نگاهش کرد. کمیل تکیه‌اش را از پشتی میبل برداشت و به جلو خم شد. دست‌هایش را روی زانو قرار داد و انگشت‌هایش را درهم قفل کرد. چطور باید می‌گفت؟ اصلاً چطور شروع می‌کرد؟

هامین با همان نگاه مشکوک و خیره به کمیل صاف نشست و به صندلی‌اش تکیه داد.

- گوش می‌دم. حرفتو بزن.

استرس به جان کمیل افتاد. نمی‌دانست عکس‌العمل هامین بعد از شنیدن درخواستش چه خواهد بود. لب‌هایش را به دندان کشید و با رها کردن آن‌ها نفس حبس شده‌اش را نیز رها کرد و گفت:

- راستش تو حکم برادر بزرگ‌تر منو داری.

مطرح کردن خواسته‌اش با هامین، کار سختی بود. کسی که جاننش را به او

بدهکار بود. دل‌دل می‌کرد برای گفتن، اما زبان لعنتی‌اش در دهان نمی‌چرخید. از وقتی برق نگاه رضایت‌آمیز آیناز را دیده بود، عزمش را جزم کرده بود تا هرطور شده، هامین را از خواست قلبی‌اش آگاه کند. آب دهانش را به‌زور فرو داد و با استرس گفت:

- از وقتی جون منو تو اون تصادف نجات دادی، یه فرشته شدی تو زندگی من. راستش اون روزا من یه پسر جوونِ خسته از همه‌چیز و همه‌کس بودم. تنهایی، بیکاری، مورد توجه پدر نبودن، همه‌ی اینا باعث شد اون اتفاق بیفته. لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- ولی تو نه تنها جون منو نجات دادی، که از اون منجلاب تنهایی هم نجاتم دادی.

هامین لبخندی زد و گفت:

- شاید جونتو نجات داده باشم، ولی هنوز هم توی اون منجلاب هستی پسر جان.

خود را جلو کشید، دست‌هایش را روی میز درهم‌گره زد و ادامه داد:

- ولی این بار تنها نیستی.

نگاه مرموزانه‌ای خرجش کرد و گفت:

- آدم‌های رنگارنگی دور و برت هستن. خیال نکن از هیچی خبر ندارم.

منظورش چه بود؟ آیا فهمیده بود عاشق آیناز شده‌است و داشت برای جواب رد دادن به او زمینه‌چینی می‌کرد؟ اگر رد می‌شد، بی‌شک می‌مرد. کمیل با تعجب محو چهره‌ی هامین شده بود که او با لبخندی دوستانه از جا بلند شد، خود را به او رساند و چند ضربه‌ی آرام به شانه‌اش کوبید، راهش را کج کرد و روی مبل روبه‌روی کمیل نشست. جوانی ستودنی بود، اما... پا روی پا قرار داد و

گفت:

- ولی به پاک بودن ایمان دارم. حالا بگو ببینم چرا یاد گذشته‌ها افتادی؟ خیلی ساله که از اون ماجرا می‌گذره. تو فقط شونزده سالت بود وقتی ماشین باباتو برمی‌داشتی و تو خیابونا ویراژ می‌دادی.

قهقهه زد و ادامه داد:

- نکنه دلت می‌خواد برگردی به اون روزا؟!

کمیل کف دست عرق‌کرده‌اش را روی پیشانی کشید و گفت:

- نه... راستش.

هامین ساکت ماند تا کمیل راحت‌تر حرفش را به زبان بیاورد.

- من... راستش... هامین تو می‌دونی که...

نه. نمی‌توانست. حداقل از هامین نمی‌توانست چنین درخواستی کند. اگر مخالفت می‌کرد چه؟ اگر او را به چشم همان پسرک مستی می‌دید که روزگاری به دلیل بحث و جدل با پدر ماشینش را برداشته و در خیابان‌های شهر ویراژ داده بود چه؟

نگاه نگرانش را به هامین که با خونسردی منتظر ادامه‌ی حرف او بود دوخت.

ثانیه‌ای بعد دل به دریا زد و مردانه گفت:

- من آیناز رو می‌خوام هامین.

خنده روی لب‌های هامین خشک شد. چه می‌شنید؟! آیناز؟! تنها کسی که از گذشته برایش مانده بود؟! او را به همین راحتی به کمیل می‌داد؟! شوخی بود؟! او؟! آیناز؟!

ناخواسته ابرو درهم کشید، پایش را از روی پای دیگرش برداشت و خود را جلو کشید.

- چی؟!؟

کمیل آب دهانش را فرو داد و آرام تکرار کرد:

- هامین من به آیناز علاقه مند شده‌م.

\*\*\*\*\*

با شنیده شدن صدای فریاد هامین آیناز که در اتاقش مشغول درس خواندن

بود، سر بلند و گوش تیز کرد.

- آیناز!

دختر جوان با شنیدن دوباره‌ی نامش، هراسان از پشت میز تحریر بلند شد، از

اتاق بیرون رفت و خود را به بالای پله‌ها رساند. مرد جوان که پایین پله‌ها

انتظارش را می‌کشید، با دیدنش بی‌قرار شد و صدا بلند کرد:

- تو چی کار کردی آیناز؟!؟

آیناز متعجب به چشمان هامین خیره شد و با لکنت پرسید:

- چی... چی کار کردم؟! چی... شده؟!؟

هامین پای راستش را روی اولین پله قرار داد و با اخمی معنادار گفت:

- تو با کمیل صحبت کردی؟! من این‌جا چی‌کاره‌م؟! بزرگ‌تر نداری؟! ان‌قدر

سرخود شدی که با یه مرد قرارمدار ازدواج می‌ذاری؟! اونم بدون این‌که من اطلاع

داشته باشم؟!؟

آیناز خجول و شرم‌زده سرش را پایین انداخت. فاصله‌ی میانشان پله‌هایی

بود که آیناز را بالاتر از هامین نشان می‌داد. هامین عصبانی دستش را در هوا تکان

داد و گفت:

- بیا پایین ببینم!

پری بانو که صدای هامین را شنیده بود، به آرامی و با کمک عصایش خود را

به مرد جوان رساند. هامین از سر عصبانیت دور خود می‌چرخید و موهایش را

چنگ می‌زد. پری بانو زمزمه‌ی بی‌قرار او را شنید:

- خدایا صبر بده بهم!

آیناز به آخرین پله رسیده بود که پری بانو درمقابلش قرار گرفت. هامین

پشتش به پله‌ها بود و زیر لب غرغر می‌کرد. آیناز بی‌صدا کنار پری بانو ایستاد.

پیرزن سؤالی نگاهش کرد و پرسید:

- چی شده؟

هامین برگشت و آن دو را کنار هم دید. عصبانی قدمی برداشت و خود را به

آن‌ها رساند. حرکاتش آن‌قدر عجولانه و چهره‌اش آن‌قدر عصبانی بود که آیناز با

ترس یک قدم عقب رفت و نیمه‌ی تنش را پشت پری بانو پنهان کرد. هامین به

چشم‌های سیاه او زل زد و در جواب پری بانو فریاد کشید:

- از این خانوم بپرسین!

انگشتش را به سوی دخترک گرفت و ادامه داد:

- اون‌قدر سرخود شده که برای خودش شوهر انتخاب کرده، حرفاشونم

زده‌ن!

پری بانو هراسان و متعجب رو به آیناز پرسید:

- آیناز؟! تو چی کار کردی؟!؟

دخترک ترسیده و خجالت‌زده، دست‌هایش را درهم قفل کرده و سرش را

پایین انداخته بود. از سکوتش خشم هامین دوچندان شد که فریاد کشید:

- حرف بزن! بگو بزرگ‌تر کوچیک‌تر حالت نبوده! بگو قرارمداراتو با کمیل

گذاشتی!

پری بانو بهت‌زده رو به هامین پرسید:

- کمیل؟! چی داری می‌گی هامین!؟

هامین نفسش را پرصدا بیرون داد، عصبی دستش را میان موهایش برد و آن‌ها را به چنگ کشید.

- حقیقت! از خودش پرس! می‌بینی که لال شده!

بار دیگر نیم‌قدم به جلو خزید برداشت و گفت:

- در حرف بزنی دیگه! بگو ببینم چی بینتون بوده!؟

آیناز بغض‌کرده از فریادهای بی‌امان هامین، نگاه مظلومانه‌ای به او انداخت و غمناک جواب داد:

- هیچی به خدا. چیزی بینمون نبوده باب-

هامین حرفش را قطع کرد.

- به من نگو بابا! اون قدر برات ارزش نداشتم خودت بیایی به من بگی!؟

رفتگی حرفاتو به کمیل زد! قراراتونو گذاشتین، بعد کمیل رو فرستادی از من اجازه بگیره!؟

آیناز جسارتی به خرج داد و حق به جانب کمی به هامین نزدیک شد.

- این‌طور نیست بابا. آقا کمیل نظر منو درمورد خودش پرسید، منم گفتم...

هامین فریاد زد و جمله‌ی ناقص آیناز را کامل کرد.

- تو هم گفتی آره، ازت خوشم می‌آد!

آیناز سکوت کرد و به چهره‌ی خشمگین پدر خیره ماند. کاش می‌شد آرامش کند، اما این‌همه عصبانیت به خاطر چه بود؟ فقط به خاطر این‌که آیناز نظر مثبتی راجع به کمیل داشت؟ یعنی او مخالف ازدواج آیناز با دوست و همکار خود بود؟ کسی که روزها و یا شاید شب‌های زیادی در کنارش فعالیت داشت و چشم سوم او محسوب می‌شد؟

- آیناز این تویی که روبه‌روی من ایستاده و داره از یه مرد صحبت می‌کنه!؟

پری بانو نگاهش را از هامین گرفت، به آیناز چشم دوخت و گفت:

- باید توضیح بدی دخترم. همین‌جوری که نمی‌شه بشینین و باهم قرارمدار

بذارین. زموئه‌ی خوبی نیست، نمی‌شه که...

آیناز خروشید:

- عزیز می‌گم قرارمدار نداشتیم! کمیل نظر منو پرسید. خب منم حقیقتو

گفتم!

رگ گردن هامین بیرون زد. بی‌شک اگر یک بار دیگر کمیل را می‌دید، او را

ناقص می‌کرد. پوزخندی زد و گفت:

- بله دیگه! ما هم برگ چغندر! بزرگ‌تر بی بزرگ‌تر!

آیناز به سمت پدر برگشت و رو به او جواب داد:

- بابا هیچ قراری نداشتیم. فقط گفتم نظرم درموردش مثبتنه، ولی باید با شما

صحبت کنه.

هامین چهره درهم کشید و پرسید:

- فقط همین!؟ بهش نگفتی ازت خوشم می‌آد!؟ نگفتی راضی هستی!؟

نگفتی بهش فکر کردی!؟

آیناز سرش را پایین انداخت و جواب داد:

- پرسید، منم جواب دادم بابا. خودتون بهم یاد دادین دروغ نگم.

کاش این بار دروغ می‌گفت، آن‌هم از نوع شاخدارش. دوباره صدای مرد

جوان بالا رفت.

- می‌تونستی جواب ندی! می‌تونستی بگی تا وقتی از بابام اجازه نگرفتی،

حق نداری با من صحبت کنی! می‌گفتی...

آیناز که دیگر عصبی شده بود، صدا بلند کرد:

- ولی ازش خوشم می‌آد!

پری بانو بهت زده دخترک را مخاطب قرار داد:

- آیناز!

آیناز عصبی به سوی پری بانو برگشت و پرسید:

- چیه عزیز؟! دوست داشتن جرمه؟!!

بعد به سوی هامین که با دهانی باز خیره‌اش بود برگشت و ادامه داد:

- دوستش دارم بابا.

هامین با خود فکر کرد کاش می‌مرد و این اعترافات را نمی‌شنید. خون در

رگ‌هایش به جوش آمده بود. بازوی آیناز را کشید، با عصبانیت، خشن و محکم

او را وسط سالن پرتاب کرد و بی‌توجه به ناله‌ی مظلومانه‌ی او فریادی کشید که

دیوارهای خانه را به لرزه درآورد.

- خفه شو!

دخترک درحالی‌که دست و دنده‌ی خود را ماساژ می‌داد، با عجز جیغ کشید:

- به خدا دوستش دارم بابا!

اما نفهمید با گفتن این جمله، به‌خصوص «بابا» گفتن آخرش، چه آتشی به

جان هامین مجنون‌تر از فرهاد انداخته‌است. مگر دوست داشتن تعریفی جز این

دارد؟

مرد جوان عصبانی دستش را مشت کرد و به دیوار کوبید. فریادش میان جیغ

بلند آیناز گم شد.

- لعنت بهت امیرحسین! لعنت بهت! دیگه زیر این بار سنگین کشش ندارم!

آیناز با نگرانی تکانی به خود داد، جسم درد دیده‌اش را به پدر رساند، صورت

ملتهب و عرق‌کرده‌ی هامین را در قاب دستانش جای داد و با عجز نالید:

- بابا تو رو خدا! سکنه می‌کنی!

هامین لبریز از عشق و جنون، بازوان دخترک را چسبید. خواست حقیقت

تمام این سال‌ها را فریاد بزند:

- من...

ولی قبل از ادامه‌ی جمله‌اش، پری بانو فریاد کشید:

- بس کنین!

هامین چشمانش را بست و سکوت کرد. آیناز با نگرانی چشم به دانه‌های

درشت عرق روی پیشانی پدرش دوخت و نفس حبس شده‌اش را آرام آرام بیرون

فرستاد. پری بانو ادامه داد:

- بسه دیگه! همه‌ی همسایه‌ها صداتونو شنیدن! آیناز!

دخترک به مردی که صدای کوبش قلبش مانند بوقی کرکننده شده بود، مات

مانده بود. کمی طول کشید تا توانست نگاه از چهره‌ی برافروخته‌ی پدر بگیرد و

به پری بانو چشم بدوزد. با مکث و به‌سختی میان بغض و اشک جواب داد:

- ب... بله عزیز؟

هامین چشم باز کرد و به آیناز که فقط چند سانتی متر با او فاصله داشت،

خیره شد. تقریباً در آغوشش بود و از ترس و اضطراب تنش زیر دستان هامین

می‌لرزید. چرا قبول کرد؟ کاش لال می‌شد و قول نمی‌داد. آرام بازوی دخترک را

رها کرد، به او و پری بانو پشت کرد و رو به دیوار ایستاد. لبش را به دندان گرفت و

محکم و طولانی فشرده تا حرف‌های ناگفته‌ی دلش را به زبان نیاورد. دستش را

بالا برد تا موهایش را مرتب کند، ولی از درد «آخ» ی گفت و به خود پیچید.

انگشتانش را مشت کرد و چشمانش را بست. از صدای ناله‌اش، آیناز بار دیگر

نگاهش را به او دوخت. خواست به سویش قدمی بردارد، پری بانو گفت:

- باید باهات حرف بزیم آیناز. بریم اتاقم.

دختر جوان اجباراً همراه پری بانو به سوی اتاق او قدم برداشت، ولی هرچند ثانیه برمی‌گشت تا بتواند هامین را ببیند. کاش می‌توانست آرامش را با دستان خود به فضای خانه برگرداند. لحظاتی بعد بی‌میل وارد اتاق پیرزن شد و به دستور پری بانو در را پشت سرش بست. هامین با شنیدن صدای بسته شدن در، نگاه غمگینش را به آن دوخت و کمی بعد به سرعت از خانه خارج شد. پری بانو روی تخت نشست. عصایش را جلوی صورتش گرفت و با قراردادن هر دو دستش روی آن گفت:

- خب آیناز. بگو. گوش می‌دم.

آیناز خود را به عزیز رساند و کنار پای او زانو زد. می‌شد بغض‌هایش را بالا بیاورد؟ عاجزانه به زانوی او چنگ زد و بغض‌آلود گفت:

- عزیز، به خدا چیز بدی نگفتم. کمیل گفت می‌خوام با پدرت درمورد تو صحبت کنم، نظر تو چیه؟ منم شوکه شده بودم خب.

سرش را پایین انداخت و آرام ادامه داد:

- عزیز، ازش خوشم می‌آد.

پری بانو صبورانه دستی روی انگشتان دخترک کشید و گفت:

- تو هنوز خیلی جوونی مادر. کلی فرصت داری. الان باید درس بخونی.

آیناز مصرانه جواب داد:

- ولی عزیز، ازش خوشم می‌آد. نمی‌تونم بهش بگم تو حالا برو، بعداً که درس تموم شد، بیا. گفتم در صورتی که بابا مخالفتی نداشته باشه، نظر منم مثبته. سر به زیر انداخت و بار دیگر با بغض سرکشی که گلویش را می‌خراشید

گفت:

- ولی خب بابا مخالفه. نمی‌دونم چرا. یعنی فقط به خاطر درس و کنکور

من؟

بعد انگار که از خودش سؤال می‌پرسد، آرام گفت:

- تعجب می‌کنم! آخه چرا این جور کردی؟ کمیل که دوست خودشه. بابا اونو خوب می‌شناسه.

پری بانو یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

- ببین دخترم، تو فعلاً باید به کنکور فکر کنی.

آیناز ایستاد و لجباز گفت:

- عزیز، من ازش خوشم می‌آد. بابا رو راضی می‌کنم. قرار نیست زود عروسی بگیریم که.

پری بانو سری به تأسف تکان داد و گفت:

- ولی آیناز، اون مرد خیلی ازت بزرگ‌تره. برای تو هم خیلی زوده. اصلاً الان وقت این حرفا نیست.

آیناز لب و رچید و سر پایین انداخت. پری بانو که فهمیده بود این قصه سر دراز دارد و حالا نمی‌تواند آن را به انتها برساند، سکوت کرد و سری تکان داد.

چند لحظه بعد آیناز برای این‌که بتواند دوباره با هامین صحبت کند، از اتاق بیرون رفت، ولی با جای خالی پدرش روبه‌رو شد. با دهانی باز به آشپزخانه سرک کشید، ولی هامین آن‌جا هم نبود. به سرعت خود را به اتاق پدر رساند و وقتی او را آن‌جا هم ندید فهمید پدرش خانه را ترک کرده‌است. به ناچار به اتاق خود رفت و منتظر بازگشت پدر ماند.

دم صبح بود که دخترک بالاخره تسلیم و خسته از انتظار، اسیر خواب شد.

آن قدر خسته بود که نفهمید ساعتی بعد پدرش با تنی خسته و چشمانی سرخ وارد خانه شد. دست هامین روی دستگیره‌ی در اتاقش ثابت ماند. قبل از ورود به اتاق سر چرخاند و نگاهی به در اتاق آیناز انداخت. گلودردی که از فریادها و ناراحتی امروز نصیبش شده بود، بی‌قرارش کرده و امانش را بریده بود. پشیمان شد و راهش را به سوی اتاق آیناز کج کرد. آرام دستگیره را پایین برد و در را باز کرد. از لای در سرک کشید و به تخت خیره ماند. دخترک خواب بود. آهسته چشمان خسته‌اش را از او گرفت و به همان آرامی در را بست. دستش هنوز روی دستگیره میخ بود و فکرش میان حرف‌های امروز کمیل و آیناز می‌چرخید.

وقتی کمیل به او گفته بود به آیناز علاقه‌مند شده‌است، برآشفته شده و با عصبانیت از او خواسته بود حرفش را تکرار کند.

- چی؟! تو چی داری می‌گی کمیل!؟

کمیل سرش را پایین انداخته و آرام تکرار کرده بود:

- می‌خوامش هامین. قول می‌دم خوشبختش...

همین جمله کافی بود تا مرد جوان با عصبانیت از جا برخیزد و یقه‌ی کمیل را در دستان قدرتمند خود اسیر کند. کمیل در سکوت نظاره‌گر حرکات هامین شده بود. هامین با عصبانیت فریاد زده بود:

- آخرین بارت باشه در مورد آیناز حرف می‌زنی! اگه یک بار دیگه... فقط

یک بار دیگه اسمشو به زبون بیاری، نابودت می‌کنم کمیل!

شاخ‌وشانه کشیده و قد علم کرده بود مقابل مردی که رفاقت را در حقش تمام کرده بود، ولی متأسفانه چشم به ناموسش داشت. کمیل با آرامشی بی‌اندازه سکوتش را شکسته و میان نفس‌های کش‌دار و عصبانی هامین پریده و گفته بود:

- اما اونم منو می‌خواد. مخالفتت برای چیه؟

شنیدن این حرف کافی بود تا دستان هامین از یقه‌ی کمیل شل شود و پایین بیفتد. قدمی به عقب برداشته و با شوکی ناشی از شنیدن این جمله لب زده بود:

- چی داری می‌گی!؟

کمیل دستش را مشت کرده و کنار پایش قرار داده بود. چه می‌گفت؟ حقیقت را. شاید خوب می‌شد و شاید هم کار دستش می‌داد، اما مهم نبود. خوب می‌دانست باید تا تهش را برود که سرش را پایین انداخته و آرام گفته بود:

- اونم موافقه.

ابروهای درهم‌گرفته‌ی هامین از سر تعجب بالا رفته بود. قدمی دیگر به عقب برداشته بود. قدم بعدی را چرخیده و سوئیچ را از روی میز چنگ زده و به سرعت از اتاق و دفتر خارج شده بود.

امروز وقتی میان فریادهایش آیناز گفته بود کمیل را دوست دارد، یاد امیرحسین در ذهنش زنده شده بود. جمله‌ای که بارها از او شنیده بود و هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد آن خنده‌های تمسخرآمیز به امیرحسین حالا تبدیل به عصبانیت و خشمی بی‌نهایت نسبت به آیناز شود.

دستش را از دستگیره جدا کرد و راه اتاقش را در پیش گرفت. می‌دانست هیچ‌وقت نمی‌تواند مانعی بر سر راه عشق این دو نفر شود. تلاش بی‌ثمری که بارها برای امیرحسین انجام داده و هیچ‌وقت به نتیجه نرسیده بود. هرگز نتوانسته بود امیرحسین را راضی کند برای ازدواجش زود است و در آینده به مشکل برمی‌خورد. باید فردا تصمیم عاقلانه‌تری می‌گرفت تا آینازش طعم خوب خوشبختی را کنار کسی که دوستش داشت بچشد.

\*\*\*\*\*

روبه‌روی پنجره ایستاده و حین نوشیدن قهوه به منظره‌ی بیرون چشم دوخته

بود. به صلاح‌دید خود امروز را سرکار نرفته بود. روبه‌رو شدن با کمیل در حال حاضر برایش سخت بود. هرچند با اوضاع دیروز و بحثش با آیناز، ماندن در خانه هم برایش آسان نبود، ولی در خانه مانده بود تا دوباره و این بار با ملایمت و آرامش با دختر جوان صحبت کند. با تقه‌ای که به در اتاقش خورد، لب به هم چسباند و با ابروهای درهم گفت:

- بیا تو.

می‌دانست آیناز است. چون مادر بزرگش به هیچ عنوان توانایی بالا آمدن از پله‌ها را نداشت. آیناز که صبح با دیدن ماشین‌ها مین وسط حیاط فهمیده بود او در خانه حضور دارد، ساعت‌ها به انتظارش نشسته بود، ولی پدرش قصد خروج از اتاق خود را نداشت. از طرفی می‌دانست با قهوه‌جوش و امکاناتی که او در اتاقش دارد، هر لحظه که اراده کند، برای خود چای و قهوه آماده می‌کند و نیازی ندارد به آشپزخانه بیاید و شاید... ممکن بود روزها بگذرد و او را نبیند. پس باید دست می‌جنباند و حرکتی می‌کرد. بنابراین تصمیم گرفت خود به دیدن پدر برود. با اجازه‌ی ورود از سوی‌ها مین با استرس در را باز کرد و وارد اتاق شد.

ها مین که هنوز جای خود را تغییر نداده بود و تنها گردنش را چرخانده و منتظر ورود آیناز به اتاق بود، با نگاهی نافذ چشمان نگران دخترک را رصد کرد. آیناز با دیدنش کنار پنجره آرام گفت:

- سه... سلام.

ها مین سری تکان داد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. آیناز جرئتی به خود داد، وارد اتاق شد و پرسید:

- می‌شه حرف بزنینم بابا؟

ها مین پوزخندی زد و دوباره به منظره‌ی آن سوی پنجره خیره شد. جرعه‌ای

دیگر نوشید و پرسید:

- مگه حرفی هم مونده؟

آیناز با التماس جواب داد:

- بابا خواهش می‌کنم. من... من به خاطر دیروز معذرت می‌خوام.

جلوتر رفت و روی تخت نشست. آرام و دلجویانه ادامه داد:

- ببخشید. نباید تند حرف می‌زدم.

بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

- ولی آخه بابا...

سکوتش باعث شد ها مین روی پاشنه‌ی پا بچرخد و بپرسد:

- ولی چی؟ دوستش داری؟

پرسیدن این سؤال درد داشت. شنیدن جوابش دردناک‌تر بود. آیناز بغض کرد و سرش را پایین انداخت، ها مین اما دلش برای مظلومیت دخترک لرزید. فنجان را لبه‌ی پنجره قرار داد و خود را به آیناز رساند. از در آشتی وارد شده بود؟ احساس این دختر برایش مهم نبود؟

آیناز مظلومانه سر بلند کرد و به چشمان خیره‌ی ها مین زل زد. چرا این‌گونه قلبش را به صلابه می‌کشید؟ مرد در مقابل نگاه ملتمس او طاقت نیاورد. لب‌هایش به لبخندی کش آمد و دستش بالا رفت. طره‌ی موی دخترک را از صورتش کنار زد و خیره‌ی آن‌ها شد. این موی سیاه هم یادگار او بود. هنوز نگاهش به موهای آیناز بود، دستش نوازش‌گونه آن‌ها را به پشت گوش او می‌برد، وقتی زمزمه وار و با لبخند پرسید:

- اون قدر بزرگ شدی که تو روی من قد علم می‌کنی عروسک؟

آیناز شرم‌زده سرش را پایین انداخت و گفت:

- من غلط بکنم بابا.

مرد جوان هنوز هم در حال نوازش تار موهای ابریشمی آیناز بود، خودش اما انگار در این دنیا نبود. نخواست از آن فضای سحرانگیز جدا شود. دردمند بود و بی‌حس. در آن لحظه اگر نقره‌داغش هم می‌کردند، خبردار نمی‌شد. آیناز سرخوش از نوازش انگشت‌های پدر، دست دورکمر او پیچید و سر روی سینه‌ی ستبرش گذاشت. چانه‌ی مرد بالا رفت و روی سر دخترک نشست. کاش این حال خوش، این موقعیتی که تویش بودند، تمام نمی‌شد. چشمانش را بست تا باور کند هنوز هم یادگاری او کنارش است. نفس عمیقش باعث شد سر دخترک روی سینه‌اش بالا و پایین شود. آیناز با خود فکر کرد این بالا رفتن و پایین آمدن بهترین الکلنگ دنیاست. با این حال حس کرد این نفس‌های طولانی و عمیق طبیعی نیست. تکانی خورد و آهسته سرش را از آغوش پدر خارج کرد. نگاهش را بالا کشید و به چشمان بسته‌ی او خیره شد. همامین از این خلسه‌ی شیرین دل نمی‌کند. از دخترکی که پابه‌پا و قدم‌به‌قدم او را به دندان کشیده بود، دل نمی‌کند.

- بابا؟

همامین با صدای آیناز، چشمان عسلی‌اش را باز کرد، اما جوابی نداد و پرسشگر خیره‌ی او شد. دختر جوان دستانش را از دورکمر او باز کرد و روی سینه‌اش قرار داد.

- نمی‌خواستم دلتو بشکنم بابا.

همامین نگاهش کرد و گفت:

- تو هنوز خیلی جوانی. هنوز فرصتای طلایی زیادی داری. من یک عمر

تلاش کردم تا بهترینا رو برات مهیا کنم.

آیناز دست راستش را روی گونه‌ی پدر قرار داد و گفت:

- می‌دونم بابایی. من منکر زحماتت نیستم.

زبری پوست گونه‌ی پدرش را نوازش کرد. دلش بوسه‌ای ناب می‌خواست. خندید و با سرانگشتانش صورت او را قلقلک داد. همامین بدون گرفتن نگاه از چشمان بازیگوش دختر گفت:

- پس به کمیل فکر نکن. تو باید درس بخونی. باید بهترین بشی.

آیناز اخمی ظریف به چهره نشانده و دستش را عقب کشید. صاف نشست و خود را از آغوش پدرش جدا کرد. معترض جواب داد:

- چرا به نظر من اهمیت نمی‌دی بابا؟ مگه کمیل چه‌شه؟ مثل خودت همه‌چی تمومه. درس خونده‌س. خانواده‌ی خوبی داره. از مال دنیا هم بی‌نیازه. شما دیگه چی می‌خوای که نداره؟ همه‌ی این مخالفتا فقط به‌خاطر کنکور و درس منه؟

همامین کلافه چشمانش را محکم بست و رو به دیوار صاف نشست. چرا این دختر حالی‌اش نمی‌شد؟ چرا نمی‌فهمید حالا زود است؟ هنوز بچه است و سنی ندارد. از طرفی قلب خودش را چه می‌کرد؟ چرا قلب لعنتی داشت او را مجبور می‌کرد زبان باز کند؟ کلافگی ذهن مغشوشش به دستش سرایت کرد. دست بی‌قرار میان موهایش فرورفت و موهای پرپشتش را چنگ زد تا او بتواند زبان به کام بگیرد و باز هم سکوت کند. کاش می‌شد دستش را به زبانش بند کند. آیناز خود را جلو کشید و کمی متمایل به چهره‌ی پدر نشست و پرسید:

- بابا؟ بگو چرا مخالفی. کمیل مرد خوبی نیست؟ اگر نیست، چرا تمام این

سال‌ها مثل یکی از اعضای این خانواده بوده؟ چرا گذاشتی هی بره و بیاد؟

همامین دو انگشتش را روی پلک چشمانش کشید و جواب داد:

- من نگفتم کمیل مرد بدیه. گفتم برای تو زوده که...